

گاهنامه طنز سر سوزن / شماره ۱۳ / زمستان ۱۴۰۱

تحت لیسانس دانشگاه علوم پزشکی شهید بهشتی

سر سوزن

ای فارغ التحصیل مهاجر

سفرت سلامت اما....



Weiternach
Deutschland





@SAR_SOOZAN



مدیر مسئول: سارا ظهراب بیگی (هوشبری ۱۴۰۰)

سر دبیر: محیا شهباززی (رادیولوژی ۱۴۰۲)

طراحان: سارا ظهراب بیگی (هوشبری ۱۴۰۰)

شیوا وکیل (بعدا شد حرفه ای ۱۴۰۱)

هیئت تحریریه: ارسلان فاضلی (رادیولوژی ۱۴۰۰)

امین چوپانی (پرستاری ۹۹)

امیر محمد پاسبال (علو آ آزمایشگاهی ۱۴۰۱)

اصغر رضایی (هوشبری ۱۴۰۱)

محمده کیانی (مامایی ۱۴۰۱)

سفر سردبیر I

استادهایی با کارایی بالا و اثربخشی کم II

دانشجو کم برخوردار IV

رهسپار slbm VII

آفرین نوییت VIII

جوالدوز X

امتنان الهی بهشتیا XII



@SARSOOZAN



درودی به بلندی فغان و ناله‌ی جامانده در سالن امتحانات ترم مرحومه
و به گوش خراشی قدم ترم نورسیده که امیدوارم برای همه مبارک باشد.
حالتون با درس و زندگی چگونه؟ اوقات به کام هست انشالله؟
حالا که سلام احوال پرسیدیم و رو کردیم دیگه وقتشه مثل انسان های
متمدن خودمونم معرفی کنم. شهبازی هستم سردبیر جدید سرسوزن و
امیدوارم که کنار هم روزای خوبیو بگذرونیم و به روزای عزایناهی بدش
بخندیم!

خسته نباشید میگم به آقای چوپانی و تشکر میکنم از همه زحماتی که برای
نشریه کشیدن تا همین حالا که سپردنش دست ما. همچنین عرض
تبریک به خانم ظهرا ب ییگی بابت مسئولیت جدید و خطیرشون که
خدا سایه شون رو از سرما تازه کارا کم نکنه.

حالا بریم سرا اصل مطلب! امیدوارم ازین شماره هم کمال لذت رو ببرین
و اگر هم انتقاد و پیشنهادی بود خوشحال میشیم باهون در میون بذارید.
ارادتمند شهبازی



امیر محمد پاسبان استاد هایی با کارایی بالا و اثربخشی کم

سلام بر دلاور مردان و شیر دختران بهشتی، شاکیان و کفریان خسته از درس، ای همدرد، دوست عزیزم سلام
حالتون چطوره؟ حقیقتاً امروز می خوام سفره دلمون رو باز کنیم و یه سری چیزا رو بریزیم بیرون.

مطمئناً یکی از درد های مشترکمون، نحوه تدریس بعضی از اساتید عالیه هستش، اساتیدی که چین و چروک غم هنگام حضور در کلاسشون بر جبینمون نقش میبندد.

کسایی که قوانین فیزیک رو هم نقض می کنن و حتی زمان هم از نحوه درس دادنشون کسل میشه و کندتر میگذره.

شاید از سخت ترین لحظات عمرمون بوده که انگاری عقربه. های ساعت با استاد تبانی کردن و قصد گذاشتن ندارن، یه چشممون به اسلاید های درسه، یه چشممون هم به بچه ها که همدیگه رو نگاه می کنیم و ولتاژ ناشی از فشار های عصبی رو با تشعشعات نگاهمون به اشتراک میذاریم، یه جور ابراز همدردی که بالاخره تموم میشه. در همین حین هم تو دلمون حسابی از خجالت استاد و ایل و تبارش در میایم. یه لبخند ملیحی هم بر لب داریم که غیر مستقیم گویای همه چیز هست ولی بانمک داستان اینجاست که خود استاد هم میدونه بچه ها با درس دادنش حال نمی کنن و با کلاس، یکنواختشون دارن رو مخ بچه ها اسکی میرن ولی نه تنها تا آخرین دقیقه درس میدن بلکه اصرار به تشکیل کلاس های جبرانی هم دارن و این رو جز حقوق مسلم خودشون میدونن به این بهانه که نمی خوان حق دانشجو ضایع بشه.

تا حالا شنیدید طرف با سیلی صورتش رو سرخ نگه میداره، اینجا ما اینقدر از دست اساتید فشاری میشیم، سیلی نخورده صورتمون که هیچ، باقی جوارحمون هم سرخ و کبوده، انگاری ترشح دوپامین و هورمون شادیشون بسته به فشاری شدن ماست.





و شاید فشاری ترین نقطه زمانی اونجاییه که درس رو سر کلاس گوش نکردی و می خوای شب امتحان جمعش کنی ، کلمات و جملاتی که هر کدومش اون موقع براتون حکم فحش رو دارن و دوست داری جزوه رو بری جلوی استاد آتیش بزنی.

آخ دلم براتون بگه

امان از این همه تنهایی
که پای درس نشستیم
تو این روزا و شب هایی
اسیر پردردیم ، گرفتار بی خوابی

خواستم غم مشترکمون رو به ترانه در بیارم و آواز درد آگین دلمون رو به گوش همگان برسونیم.

بابا آقایون دانشگاه ، ای مومنین ، ای مسلمین خدا ، ای دلسوزان و همراهان همیشگی ما ، مغز ما دانشجو ها پیست اسکی نیست که بعضی اساتید محترم روش حرکات آکروباتیک بزنن ، کلاس ها نیازمند تنوع ، فراز و فرود و تلفیقی از فضای طنز و جدی هستن ، خواهشمندیم بر ما منت بگذارید و با برپایی جلسات و دوره های بروز ، اساتید رو از این موضوع آگاه کنید تا علمشون رو از راهی بهتر و شیواتر انتقال بدن به هر حال ما انسانیم نه ربات ، اساتید باید بیش از اینکه به کمیت اسلاید ها و جزوات توجه کنن باید به کیفیت تدریس و یادگیری بچه ها بپردازن ، البته که ما قدردان اساتیدی که این موضوع را رعایت می کنن هستیم.

خلاصه ، اساتید عزیز سعی کنید به جای داشتن نقش یک بزرگتر ، نقش یک رفیق رو داشته باشید که بی شک باعث انگیزه و رشد بچه هاست .

خیلی ارادت داریم

روزاتون آفتابی

شباتون مهتابی

خواب و خیالتون هم رویایی

فدانگهدار



ارسلان فاضلی دانشجو کم برخوردار

تا جایی که یادم هست دوست داشتم شلوارم را با ساسبندر سرجایش نگه دارم. خاص و منحصر به فرد می شد. مثلاً حین صحبت در مورد من بگویند آن آقای که ساسبندر داشت...

حالا بیست و خرده ای سالم شده و شلوارم را سخت بالا میکشم و حتی خیلی وقت ها به خودم میگویم تو نمیتوانی شلوارت را بالا بکشی رفتی دانشجو هم شده ای وسط گرانشهر تهران. سخت نبود اوایل، فکر میکردم همه از قماش خودم هستند. عده ای که سخت شلوارشان را بالا می کشند و الکی خوشحالند و اسم سوسیست تخم مرغ را می گذارند فست فود و ماکارونی سلف را به مثابه اسپاگتی های قرتی فلورانسی ها که رویش یک الی دو برگ ریحان ایتالیایی یا به قول خودشان بازلیکو استوار میکنند و شبگردی های نیم ساعته پارک لاله همراه با ممد و حسن را همچون پیاده روی در شانزلیزه با معشوقشان می پندارند...

بعدها فهمیدم شلوارشان را که بالا می کشیدند هیچ، دوتا شلوار تا نخورده هم در کمد زاپاس داشتند. البته در مورد همه هم صدق نمیکرد، بودند یک سری که مطمئن بودم (و خب آنها هم در مورد من مطمئن بودند) که خیلی بلد نیستند شلوارشان را بالا بکشند یا حداقل در آن برهه توانایی بالا کشیدن نداشتند و ساده انگارانه از فجایع مالی به وقوع آمده در جیبمان می گذشتیم و به ریش و سبیل دنیا میخندیدیم. ترم های بالاتر خنده روی صورتمان ماسید، کاغذ گران شد. و به تبع آن جزوه و کپی و کتاب و بلیط قطار و امثالهم.

شورایی بین شلواربالانکش ها تشکیل دادیم که خب چه کنیم چه نکنیم که یکی از دوستان که از همه ما واقف تر به امور تجاری و بازرگانی بود، پیشنهاد گرفتن وام را داد. ما هم عازم شدیم به آنجای دانشگاه که وام میدادند. سه میلیون تومان وجه رایج مملکت را پس هفت امضا و سه ضامن در جیب شلوارمان گذاشتیم و رفتیم خوابگاه. قبل از خواب سرم را روی بالشت می جنباندم و دنبال زاویه ای در خور برای جمجه ام می گشتم که ممد از تخت بالایی که انگشت شست پایش و قسمتی از انگشت بغل انگشت شستش را میدیدم گفت: ما برای کتاب وام گرفتیم؟ کی اصلاً ما کتاب خونديم؟

کی جزوه بردیم انقلاب پرینت بگیریم؟ این بچه ها بازی ها که به ما نمیخوره دایی... پنج ترمه تو این بی صاحب داریم میخونیم دیگه، سه ترم دیگه ام روش و همان لحظه پرتو های نور گوشی اش روی دیوار های اتاق افتاد.

احمد که تا آن موقع توی خلسه بود با اون لهجه اش که نه بچه های بیرجند گردنش میگرفتند و نه اسفراین گفت سه تومن رو چکار کنیم؟ پنج تا سه تومن میشه پونزه تومن، انقدر کمه که هیچ کاریش نمیشه کرد و انقدر زیاده که تا حالا انقدر موجودی حساب با هم تو این اتاق نبوده.

دایی علی که همان موقع اومده بود تو و داشت در تاریکی قامت می بست برای نماز زد زیر خنده و آن وسط وضویش هم باطل شد. برای این به او می گفتیم دایی علی که به ما فحش ناموسی ندهد، دهنش هرز فحش و بی ادبی های رکیک بود و دلیل دیگر هم این بود که سنش از ما بیشتر میخورد اما فقط روزگار می دانست که با او چه کرده که این ریختی در بیست سالگی پیر شده. آن شب ممد و دایی علی و احمد و آن یکی که اسمش را نمی گویم متفق شدند که پولشان را بجای خرج های کوچک و به درد نخور روزانه و چیتان فیتان های دانشجویی، در بیزینسی قرار دهند به اذن خدا سال بعد این موقع به تمکنی برسند و شلوارشان را طوری بالا بکشند که کف همگان ببرد و کف و خون قاطی کنند و کف بزنند.

من به آنها ملحق نشدم، فردایش شنیدم که رفتند در تره بار های شهر و پیاز های ریز را غربال کرده اند و آمده اند زیرزمین خوابگاه و پیاز ترشی ریخته اند. رویای بچه های شلواربالانکش داشت محقق می شد. فتوحاتشان را که سال بعد انجام میشد را پیش پیش بازگو می کردند؛ اینکه بالاخره مثل نقل و نبات اسنپ میگیرند و یکی شان موتور می خرد و دیگری پدر آن همکلاسی مان که زیبایی اش نه حد چپ داشت و نه حد راست را مجاب میکند که بگیردش و آن یکی بالاخره می رود لندن و بازی توپچی ها را در اتحاد از نزدیک تماشا می کند و از بین تماشاچی ها به داور فحش های فارسی می دهد و هیچکس نمیگوید که این حرفها نژاد پرستی است یا نه... من اما رفتم و با سه تومنم یک ساسبندر چرم خریدم. چیزی که دوستش داشتم و همیشه خودم را و شلوارم را با آن تصور میکردم. دارم یاد میگیرم چگونه شلوارم را بالا نگه دارم.



بعد از اینکه آلارم ساعت ۵ صبح همه ی اعضای خانواده به جز خودم رو از خواب بیدار می کنه، با فریاد های بابام که میگه نمیخوای بری دانشگاه؟ چشمام رو باز میکنم.

و با گفتن دوست دارم این زندگی رو (دیو کلاه قرمزی)، پتو رو میزنم کنار از جام بلند میشم و به سمت دستشویی جهش میکنم و برای دقایقی هرچند کوتاه از ماتریکس خارج میشم و بعد به سمت آشپزخونه برای خوردن صبحونه ای حتی حوصله ندارم که ببینم چیه میرم.

در حین رفتن، صدای خواهرم رو از زیر پتو درحالی که از ته چاه درمیاد می شنوم که میگه، این شازده دوباره قراره بره دانشگاه صبحونه رو میل میکنم و میام بیرون و مرحله جدیدی از فرایند آماده شدن من برای اومدن به دانشگاه آغاز میشه و اونم مرحله پیدا کردن لباسام از چهارگوشه خونمون در دل تاریکی شبه که طبق معمول موفقم مگه اینکه داداشم رو له کنم.

مرحله بعدی مرحله قانع کردن مامانم برای اینکه آذوقه یک سال کشور دوست و همسایه چین رو با زور تو کیفم نچپونه، هستش که هیچوقت موفق به رد کردنش نمیشم.

بعد از خدا حافظی، کیفم رو برمیدارم و با استفاده از نور ماه اقدام به مسیر یابی خیابون اصلی شهر کمون میکنم، البته اگه سگای ولگرد تو راه منو نخورن!! خلاصه با هر بدبختی که شده خودم رو خیابون می رسونم و به ماشین هایی که تک و توک رد میشن با فریاد مترووووو اعلام حضور میکنم.

بالاخره منو یکیشون منو برمیداره و بعد طی کردن ۳۰ کیلومتر به اولین ایستگاه از خط آبی مترو تهران میرسونه.

بلیط رو میزنم به سرعت به سمت پله برقی میرم و حین پایین رفتن؛ مات و مبهوت به جمعیتی که منتظر هستن تا قطار وارد ایستگاه بشه خیره میشم و با گفتن جمله یا امامزاده بیژن رو سکو دنبال ی جای خلوت میگردم.





قطار که وارد ایستگاه میشه ی نفس عمیق میکشم و خودم رو شل میکنم تا از سوار شدن لذت ببرم درها که باز میشه، با فرمان حممللهه یکی از حضار همه به سمت صندلی های قطار که حکم ناموس رو براشون داره میدوئن که منو یاد مسابقه صندلی که تو مهد کودک میکردیم میندازه.

بعد اینکه سیل جمعیت فروکش کرد، چک میکنم ببینم اعضای بدنم هنوز سر جاشون هستن یا نه

بعدش شروع میکنم به گوش دادن دعوای دو آقای محترم که سر صندلی دعواشون شده، فحش های جدیدی یاد میگیرم و ایرپاد هارو می زارم تو گوشم و از ولووم رو زیاد میکنم.

خونم به خاطر نبود اکسیژن تو واگن رسیده به spo_2 بعد نیم ساعت که ۴۰ تابلوی ایستگاه تاتر شهر رو میبینم و کلی ذوق میکنم هر جور شده از تو قطار میزنم بیرون و در به در دنبال تابلویی که خروجی تجریش رو نشون میده، میگردم پله برقی رو میرم بالا نور خورشید رو دوباره میبینم خدا رو شکر میکنم.

خیره میشم به روبروم تا ببینم این اتوبوسی قررر کمر داره کی میرسه اتوبوس میاد و من در حالی که انگشت شست پام رو از تو گوشم در میارم، سوارش میشم تو راه که دارم خیابون ولیعصر رو میام بالا به خودم میگم کاش دستم می شکست و هوشبری بهشتی رو انتخاب نمی کردم، ایستگاه به ایستگاه اتوبوس شلوغ میشه تا اینکه میرسیم به پل همت اتوبوس شبیه ی خانم پنج قلو حامله میشه تو میدون ونک زایمانش رو انجام میده و دوباره به سمت بالا رهسپار میشه. ی خانمی که صداش هست ولی خودش نیست یهو میگه نیایش و منم خوشحال و شاد و خندان از اون اتوبوس پیاده میشم و با یک پرش بلند از جوب های عریض خیابون ولیعصر عبور میکنم و میرم تو حیاط دانشگاه و به سردر دانشگاه خیره میشم و تو دلم به عمه ی مسئولین دانشگاه که به ما خوابگاه نمیدن عرض ارادت می کنم و در ورودی دانشکده که هم وزن ده تا فیل هست رو باز میکنم با آسانسور به طبقه دوم میرم از آسانسور میام بیرون و میرم سمت تابلوی برنامه کلاس ها و دنبال اینکه کلاس آبیاری گیاهان دریایی استاد کویری تو کجا برگزار میشه میگردم.





Amin Chopani

@Sar_Soozan



نمیدانم از کجا شروع کنم قرار نبود به این زودی ها تمام شود ...

راستش را بخواهید از همان طفولیت ریز مایه ای [#طنز](#) داشتیم دلش را نمیدانم اما انگار پا به عرصه ی وجود گذاشتن برای ما اتفاقی خنده دار بود . چه در دبستان و چه در دبیرستان . عالمی داشتیم وقتی صدای خنده ی دیگران را بعد از تیکه هایمان می شنیدیم گویی تیتابی به چهار پای گوش درازی داده اند . به [#دانشگاه](#) که آمدیم ترک عادت نکردیم و گویی در پی دفاع از جایزه تیتاپ طلایمان آمدیم . همان ترم اول بود که در [#دفتر_انجمن](#) با دوستان مشغول صحبت و خنده بودیم گلاب به رویتان رفتیم تا قضای حاجت کنیم برگشتیم و دیدیم دوستان با نگاهی توام با آن خنده هایی که قرار است [#مسئولیتی](#) در پاچه ات فرو کنند به بنده سراپا تقصیر نگاه می کنند . آری برای پاچه مان خواب هایی دیده بودند و از قضا خوابشان نیز رویای صادقه بود . اما از حق نگذریم و از شما چه پنهان در جای جای بدنمان عروسی شد .

Translate Tweet





Amin Chopani

@Sar_Soozan

گفتیم بالاخره برای خودمان کاره ای شدیم و نان مان در روغن است.

اما ما کجا و [#نشریه](#) کجا . نان و روغن کجا بود. بالاخره پس از مدت ها به هر نحوی بود خودمان نوشتیم دوستانمان را به زور هم که شده بود وادار به نوشتن کردیم و بعد از مدت ها [#سر_سوزن](#) اندکی جان گرفت. نویسنده نبودیم البته هنوز هم نیستیم اما یاد گرفتیم که چگونه ترشحات ذهن مریضمان را بیان کنیم تا شاید خنده ای بر صورتی بنشیند. سه سال به سرعت چشم بر هم زدنی گذشت گویی همین دیروز بود که سردبیر بودیم و روزی دگر [#مدیر_مسئول](#) از من به شما نصیحت که این صندلی ها به کسی رحم نکرده ، حال آنکه ما که اصلا صندلی نداشتیم . فی الحال زمان [#وداع](#) با سر سوزن عزیزمان است . سر سوزنی که باد غصه هامان را خالی کرد و لبخند بر لبمان نشاند . سر سوزن عزیزم بابت تمامی چیز ها که در این سه سال برایمان به ارمغان آوردی ممنونم باشد که در حال و آینده موفق و خندان باشی.

ارادتمند شما [#امین_چوپانی](#) -- عضو کوچکی از خانواده بزرگ سر سوزن

Translate Tweet

روز پرستار مبارک

نویسنده: امین چوپانی / پرستاری / ورودی ۱۳۹۹



استاد
صداتون قطع و وصل
میشه... الو؟

رضایی
جواب این سوال
چی میشه؟

ارسالان فاضلی جوالدوز

خدایش نیامرزد پدر آن استاد را که دوشنبه روزی، ساعتی قبل از اذان ظهر در محفل علم دوستان و دانشجویان که از فرط ذوق و شادی قبولی در دانشگاه سر از پا نمی شناختند گفت: خب که چی؟

او یک (خب که چی) گفت و هزار تا خب که چی از جای جای مخ و منچه و بصل النخاع ما جوانه زد. گفت: حالا دانشجو شدید که چه گلی به سرتان بگیرید؟ سیل های گندمی اش را تاب مختصری داد و ادامه داد: من تا کنون حداقل هزارتا دانشجو داشته ام، آخرش رفتند دم دکان پدرشان یا بغل چرخ خیاطی مادرشان یک شعبه جدید افتتاح کرده اند. درس بخوانید که چه؟

استایلش با کت و شلواری که قطع به یقین یک خیاط که سلیقه اش در هفتاد سال پیش منجمد شده، برایش دوخته بود و عینکش که مدام از روی بینی برش میداشت و در هوا می گرداند و دوباره روی بینی میندشاندش و اخم های موثرش که قلب دانشجو را تسخیر میکرد و دهانش را سرویس، ترکیب خطرناکی بود. گفت: یا نخوانید یا حداقل طوری بخوانید که مهاجرت کنید. مثل فلامینگو ها کلی هم عکاس و خبرنگار و اره و اوره و شمسی کوره هم بیایند و در بوق و کرنا کنند که بین چه لعبتی آمده به به، چه سری، چه دمی، عجب پایی...

اینجا ماندن به پوچی و پوچ گرایی ختم میشود بچه ها. کلی درس بخوان، تشویش امتحانات را به دوش بکش، چهارسال از عمر گرانبهایت را خرجش کن... آخرش چی؟ یک شغل فکسنی در یک بیمارستان فکسنی تر.

آن لحظه بود که برای اولین بار با کلمه پوچ گرایی آشنا شدم. بانمکی از ته کلاس گفت پوچ گرایی برادر کوچک تر محمدرضا و محمدعلی گرایی است، در پنجاه و هفت کیلو کشتی میگیرد. چند تا از دختر های کلاس خندیدند؛ اما من چونان سنگی که روی سطح برکه ای یخ زده پرتاب شده و ناگهان فرو می رود در فکر غرق شدم.

کلاس که تمام شد از فرط پوچی نیمی رفتند دربند قلیان بکشدند و برخی نیز دست دوست های اجتماعی شان را گرفتند و رفتند که پوچی را فراموش کنند و جرقه مهاجرت هم در ذهن بعضی ها برای اولین بار خورد. من هم با جزوه هایم بازی میکردم.

دوستی های اجتماعی عاقبت به خیر نشد. قلیان های دربند هم دیگر دل را می زد اما فکر مهاجرت همچنان در آسمان ذهن بچه ها پرواز می کرد. -آلمان کشور مناسبی است، اما خیلی نژاد پرستند. زبان انگلیسی را قبول ندارند فقط آلمانی! خدا را چه دیدی.. آلمانی یاد گرفتیم شاید رفتیم اتریش به جاش یا سوئیس، چه قدر خوب!

-عمان هم خوب است، بیخ گوشمان است و خوب هم با ایرانی ها تا می کنند برویم عمان.

-من یک شوهر خاله دارم که از وقتی خاله بیچاره ام مُرد رفت و یک زن کانادایی گرفت. از طریق خاله قلابی دعوت نامه دریافت می کنم و به کانادا می روم. سلام بر اون تارو!

این سخنان و شبیهشان را در همه مجامع دانشجویی تصمیم گیری برای مهاجرت می شنیدم. در مورد ابزوردیسم و پوچ گرایی کتاب میخواندم؛ از کامو تا نیچه. برای چه زندگی می کنیم؟ برای چه چیزی می جنگیم؟ آیا این جنگیدن ارزشش را دارد؟ سوال بعدی این است که دقیقا چه چیزی ارزش چه چیزی را دارد؟!

چند ترم گذشت؛ بچه ها کلاس آلمانی را ثبت نام کردند ولی فقط برای یک ترم و بعد از آن دوباره علاقه به مهاجرت در آنها کور شد. دوباره دوستی های اجتماعی جدید را آغاز کردند و مسیر های جدید منتهی به دربند را کشف. نمیدانم آن پوچی که آن استاد بزرگوار در موردش حرف می زد چه شد؟! آیا هنوز در لابلای خیالاتمان زیست می کند؟ و هر بار که در سرویس بهداشتی های تمیز که آدم می تواند راحت در ذهنش در مورد راز خلقت تحقیق و تفحص تامل کند گریبانمان را می گیرد یا نه؟! لاجرم این متن هم برای این افسار گسیخته بود که اگر خیلی میخواستم پوچی را باز کنم سخت میشد. چون پوچی خودش باز است و چیزی که باز باشد را نمیتوان باز کرد! به مرز میان پوچی و عدمش فکر کنید. به یک فرد که با مهاجرتش هنوز دنبال همان چیزها می گردد که نمیداند کجاست و چیست. آن چیز را منم نمیدانم. فقط لطفا خودتان مرز را تعیین کنید. نگذارید به شما بگویند اینجا که ایستاده ای پوچ است و آنجا گل؛ شما مسئول زندگی خودتانید و تا میتوانید در همه سرویس بهداشتی های زندگی تان فکر کنید که کجا برای شما پوچ نیست.

هکمه کیانی امتحان الهی بهشتیا

نام:
نام خانوادگی:

دستان:
دیرستان:

برک امتحانی
کلاس:
شعبه:

تاریخ امتحان:
موضوع امتحان:

حالا که درباره‌ی امتحان می‌نویسم، کلمات سرگردان بر سلسله اعصاب محیطی و مرکزی ام رقص و پایکوبی می‌کنند. نمی‌دانم شاید هم دچار PTSD شده‌ام!

به روزهایی فکر می‌کنم که سه امتحان را پشت سر هم داده‌ام. طی ماه گذشته هر روز صبح به شکل شرم‌آور و مضطرب پی سرویس روبرو شده‌ام و بعد از پشت سر گذاشتن آزمون کوه نوردی، به مرکز آزمون دانشگاه رسیده‌ام که به جهت ارتقاء سطح علمی و تقویت قدرت بینایی و تکرم مقام اساتید و مسئولین و پیشرفت عملکرد سیستم عصبی و آمادگی جسمانی دانشجویان تأسیس گردیده. هر روز صبح تکه‌های جزوه را لای دندان هم‌کلاسی‌هایم دیده‌ام و هر روز بیشتر متعجب شده‌ام از اینکه مغز من به راحتی چقدر می‌تواند سر جلسه‌ی امتحان تولید فریاد کند!

در همین چند هفته، مشغول گذراندن امتحان‌هایی بوده‌ایم که سر هر کدامشان با ته امتحان قبلی روشن می‌شد. انگار حیات ما دانشجویان علوم پزشکی شهید بهشتی درست در هسته‌ی سازمان سنجش و آموزش کشور شکل گرفته باشد که با انواع امتحانات الهی و غیر الهی آزموده می‌شویم!

کاری هم ندارند از امتحان قبلی سراغ‌ها بیرون آمده‌ایم یا نه. حتی به بنیه‌ی ضعیفمان هم کاری ندارند و امتحاناتمان به هم چسبیده‌اند... قبل از آمدنم به این دانشگاه هیچ فکر نمی‌کردم بهشتی‌ها هم مبتلا به عذاب الهی شوند!! در همین هفته‌ی آخر امتحانات می‌نشستم پشت سیستم و چهار امتحان را یکی پس از دیگری باز می‌کردیم. سیستم که از آن همه گشایش به ستوه آمده بود، ارور میداد.

مراقب جیغ می‌کشید که برو داخل، سرت را تا حد امکان بچسبان به مانیتور و زوم صفحه را تا حد ممکن کم کن. و چشم‌ت روز بد نبیند... به خورت می‌آمدی اعداد و صورت سوالات در سیستم بهم می‌ریخت. مثل مادری با ۴۴ فرزند و ۵ سال سن! یا آقایی ۴۹ ساله که آمده بود مطلب با سابقه‌ی عفونت رحمی و نیاز به رژیم غذایی جهت کاهش ریسک PCOS. طفلک آن جنین ۸۲ هفته‌ای در شکم مادر را بگو... سیستم جیغ می‌کشید! من هم در دم جیغ می‌کشیدم و با لبخند به مراقب خیره می‌شدم که می‌گفت سرت را برنگردان. می‌خواستیم بگویم سوالات بهم ریخ... که فریاد می‌زد بغض‌تقلب در آزمون کارت دانشجویی ات را ضبط می‌کنم! می‌گفتم سوالات... می‌گفت حرف نزن امتحانت را بده..

می‌گفتم بابا این امتحان را نمی‌شود داد. همان سوالات امتحان قبلی ست! می‌گفت خورت اشتباه می‌کنی. تمام سه ماه دانشگاه رفتنمان خلاصه می‌شود در ۲ دقیقه‌ی امتحان پایان ترم و اصلاً اهمیتی هم ندارد که طی ترم چقدر زجر کشیده‌ای و چه مسافت‌هایی را پیموده‌ای تا به هر قیمتی خورت را برسانی به کلاس کذا.

نام:
نام خانوادگی:

دستان:
دیرستان:

برک امتحانی
کلاس:
شعبه:

تاریخ امتحان:
موضوع امتحان:

حالا بزرگوار ای هستی در دستان استاد مربوطه که تو را نمی شناسد یا اسمت را نمی خواند.

البته که اساتید رثوف و رحیم اند. مثلاً اگر و تنها اگر بالای آگرفته باشی و سه تا تحقیق هم بگیری و حداقل سی و دو پرسش نامه پر کنی ممکن است مرحله شامل حالت شود و ۴۰ به نمرات اضافه کنند. هر چه نباشد یک دانشجوی مفلوک و محتاج نمره ای. اما در مورد نمرات زیر آکاری از دست استاد نام برده ساخته نیست..

حتی پیش می آید که دانشجویی درسی را حذف می کند و امتحان هم نمی دهد اما نمره دارد! به شخصه معتقدم بعضی از نمراتمان به واسطه نرم افزار تولید کننده اعداد تصادفی انتخاب و ثبت شده اند! بعضی اساتید هم سیستم امنیتی قدرتمندی دارند مثلاً قبل از امتحان تمام شماره ایمان را مسدود می کنند تا تماس نگیریم. منابع طراحی بعضی سوالات امتحانی هنوز در دسترس عموم قرار نگرفته یا درست و حسابی کشف نشده است. در این دانشگاه حتی ترم جدید شروع می شود و مدت ها از امتحانات ترم قبلی می گذرد اما نمرات مبهم اند و باید سر هم ی کلاس ها حاضر شوی تا کارنامه ی اعمال به مرور و آهسته آهسته تکمیل شود و تکلیف را بدانی...

راستش را بخواهید، ما مثل چای کیسه ای هستیم! نخمان را گرفته اند و هم فرو می کنند تو ی آب جوش، فارغ از اینکه رنگ مان خیلی وقت است تمام شده... همی مایه ای که زمانی دلمان غنج رفته بود برای اسم دانشگاه علوم پزشکی و خدمات بهداشتی درمانی شهید بهشتی، حین و بعد از امتحانات در حال فروپاشی روانی هستیم.

بلذریم..

حالا همتی سر کلاس های ترم جدیدمان حاضر شده ایم. همتی قرار است از اول این ترم بخوانیم.. همتی هنوز هم برای ترم قبلی مان دعا می کنیم..

خدایا اگر تو هم نگاه کنی به من بیندازی، می بینی که دست های ما را تا جایی که کت و کول و استخوان های کتفم اجازه داده اند، به درناخت دراز کرده ام و دعا می کنم.

دعا می کنم تا بالاخره روزی برسد که یا برنامه های امتحانی ما عوض شوند، یا دکمه ی غلط کردم را یک جایی همین اطراف پیدا کنم!

سوزن

ما از همه دوستانی که توی هر زمینه ای قدرت طنز پردازی
دارن،

و همچنین بچه هایی که توی کارهای گرافیکی و ویراستاری
مهارت دارن،
دعوت به همکاری میکنیم.

راه های ارتباطی ما :

@Sara_Zohrab

@Mayashahbazi